

اگزیتنس

«زندگی تنها کیفر است. این را جنون می‌گویند. رخدادی نیست که آن را از هستی توان زدود. با کیفر چگونه می‌توان رویدادها را از بین برد؟ جز کارها در وجودی که همواره عمل را کیفر و کیفر را عمل می‌کند، هیچ چیز جاودانه‌ای نیست. تا اراده از خویش نگریزد و آواره نشود، از این زنجیره تهی راه‌گریزی نیست...»

[چنین گفت زرتشت]

اشخاص:

مهرداد مهام، ۴۰ ساله، عکاس

حامد، ۴۳ ساله، روزنامه‌نویس

صحنه، اتاق پذیرایی خانه‌ای بسیار کوچک و قدیمی در سالهای میانی دهه هفتاد، با دیوارهایی از کاغذ دیواری چرک‌مرده و پاره که حالا تبدیل به یک اتاق ظهور نیز شده است.

- : تموم دیشب نخوابیدم... همین جا نشسته بودم و می لرزیدم. خشکم زده بود. اصلاً نمی تونستم حرکت کنم. حالا... نمی دونم گفتن این چیزا به وضعیتی که الان دارم کمک می تونه بکنه یا نه. ولی یه چیزی شده که نمی تونم نگم. [مکت] گوش می کنی؟ من... حس می کنم دارم محو می شم. مٹ بخار... مٹ یه رنگ که تو لیوان آب پاشیدنش. انور آرام می آید.
- : از نور بدم می یاد. وقتی می یاد همه چیز به هم می ریزه. همیشه... اولین چیزی که به ذهنم می رسه اینه که خودمو تو خونه حبس کنم. اما تو که می دونی... من... دوست ندارم خیلی تنها بمونم. [صدای تلفن. مهرداد توجهی نمی کند. تلفن روی پیغام گیر می رود.]
- سلام... مهرداد.. نیستی خونه؟ صفاری می خواد بات حرف بزنه. لطفاً گوشو بردار. الو... مهرداد، بابا اینا می گن عکاس نداریم فرودگاه. هر جور شده، خودتو باید برسونی. الو... ببین.. الان گوشو بردار، بعداً واسه اون جریان با هم.. [مدت مکالمه تمام شده، تلفن بوق می زند و قطع می شود.] باز صدای مهرداد]
- : صدا... همیشه یه صدا واسه آزار دادن هست. تلفن همیشه زنگ می خوره. حتی وقتی سیمشو از برق می کشی. انگار ساختنش تا هیچ وقت نتونی گم و گور شی. [مهرداد سیگاری روشن می کند. برای لحظاتی در همین وضعیت مانده و سیگار می کشد.]
- : من به چیزای عجیب عادت دارم، اما... همیشه تو اولین برخورد باهاشون گیج می شم. هیچ راهی هم به ذهنم نمی رسه تا خودمو ازشون خلاص کنم. اونوقته که آدم باز پناه می بره به همون تلفن لعنتی. [گوشی را بر می دارد و شماره ای می گیرد.] کماکان نور کمرنگ و بی اثر است.]
- مهرداد: سلام... نه... یه لحظه گوش کن. به درک که اومده... گوش کن. ببین یه لحظه... آه ... [عصبی گوش را سر جایش می کوبد. سیگار را خاموش می کند]
- مهرداد: همیشه جز خودت کسی نمی تونه کمکت کنه. هیچکی حرفتو نمی فهمه. هیچکی دلش نمی سوزه برات. ولی باز دست خودت نیست. انگار عادت کردی منتظر باشی یکی بیاد. [گویی پشیمان می شود. شماره را دوباره می گیرد.]
- مهرداد: تو رو خدا یه لحظه گوش کن. من امروز نمی تونم پیام. یعنی می خواستم پیام اما... گوش کن... چی..؟ نه... خودت که می - دونی. من نمی دونم، خودت یه چیزی بشون بگو. بگو حالش خوب نیست. بگو زنش... اونا که می دونن. چه می دونم، بشون بگو مرده اصلاً. ببین... خواهش می کنم. آخه من چقدر باید بگم؟ نتونستم. نه... خواب چیه؟ من الان دو روزه نخوابیدم. آره... آره... عکسها رو آوردم. گور پدرشون، بیان ببرن. ببین...
- [خودش دستش را روی شاسی می گذارد تا قطع شود.]
- مهرداد: کلافه بلند شده، دوربینش را جمع کرده و در کاور می گذارد. کمی نگاتیوها و فیلمها را مرتب می کند و به سمت دری که در انتهای صحنه است، می رود. سطل بزرگی که آنجاست را کمی به در نزدیکتر می کند.]
- مهرداد: سطل گذاشتم پشت در. می شنوی؟ نمی دونم باید خالیش کنم یا نه. اگه کار تو کردی، سطل بده بیرون. [به سمتی دیگر می رود. کمی زیر لب غرولند می کند.]
- مهرداد: خوش به حالت... لااقل یکی هست کثافتت جمع کنه. [دوباره تلفن زنگ می زند. عصبی شده.] دوباره روی پیغام گیر می رود. صدای یک زن.]

- الو... آقای مهمان... ببخشید که پیام می‌دارم، دکتر ازم خواستن بهتون بگم...
[گوشی را برداشته و می‌گذارد. صدا قطع می‌شود.]
دوباره روی صندلی می‌نشیند. به سمت در نگاه می‌کند. در هر صورت نمی‌داند که چه چیز باید بگوید.]
- مهرداد: سیمین... باید بات حرف بزنم. گوش می‌کنی؟ اگه بیداری...
[برای گفتن حرفش مستأصل است]
- مهرداد: خب... ببین.. یه چیزی شده که نمی‌دونم چه جوری بگم...
[مکث]
- مهرداد: من ... نمی‌دونم داره چه بلایی سرم می‌یاد. شاید مسخره باشه، ولی امروز نرفتم سر کار. می‌بینی که... هی دارن زنگ می‌زنن. از صبح تا شب هم اونجا باشم، باز ازم کار می‌کشن. امروز... رئیس جمهور اومده. باید می‌رفتم فرودگاه.
[مکث]
- مهرداد: ... می‌دونی الان چه وقتی؟ الان روز شده. فکر کنم خودت دیگه یه کاری کردی که بفهمی کیه.
[مکث]
- مهرداد: ابا خود! ... دارم با کی حرف می‌زنم؟!
[دوباره سیگاری در می‌آورد اما روشن نمی‌کند.]
- مهرداد: من... دیشب تا صبح نخوابیدم. خیلی ترسیده بودم. نمی‌دونم داره چی می‌شه. خب... راستش.. دیشب... بلاخره عکسهای شمال چاپ کردم. یادته که؟ کی بود...?
[اسکوت..]
- مهرداد: صدامو می‌شنوی؟ خب... نمی‌دونم چه جوری بگم. ببین... من دیشب عکسا رو چاپ کردم. ولی تو هیچ کدومشون نیستی. یعنی... نه اینکه نباشم... چه جور بگم.. اولیو که ظاهر کردم فکر کردم اشتباه شده. همون عکسی که رو پل کوچیکه گرفته بودیم. یادته؟ منم بودم دیگه. ولی عکسه رو که چاپ کردم.. فقط تو توش بودی. تنها.
[بلند شده و آرام کنار در اتاق می‌رود]
- مهرداد: بعد... هر کدوم دیگه رو که چاپ کردم همونجوری بود. همه‌ی عکسا رو چاپ کردم. هر چی خودم توش بودم. تو عکسا... همه هستن... اما من نه. گوش می‌دی؟
[مکث]
- مهرداد: نمی‌خوای چیزی بگی؟
[مأیوس می‌شود.]
- مهرداد: خب... شاید اینقدری که می‌گم.. واسه تو وحشتناک نیست ولی... نمی‌دونم. زنگ زدم به حامد. می‌شناسیش که؟ براش همه چیو گفتم. گفت می‌یاد. یعنی اولش کلی مسخره‌بازی در آورد. اما دید من خیلی ترسیدم، قرار شد بیاد اینجا.
[مکث]
- مهرداد: من حالم زیاد خوب نیست. خب... خواستم دوربینو بذارم، دوباره از خودم عکس بگیرم. خواستم چاپش کنم، ببینم...
[حرفش را می‌خورد] ... جرأت نکردم.
[اسکوت.]
صدایی از اتاق نمی‌آید.
باز صدای ضبط شده.]
- : دارم با کی حرف می‌زنم؟ با هیچ. همیشه همینجوریه. هیچ حرفی نیست که آرومت کنه. حالا... من نشستم... تنها... تو سکوت. دیگه هیچی نمی‌گم. دیگه کاری نمی‌کنم. بعد... ساعتها می‌گذره. تو تاریکی. من چشامو بستم و خوابم برده.
[نور آرام می‌رود.]

کاتین

[صدای ضبط شده‌ای که شاید همان صدای مهرداد است، ادامه می‌دهد].
: ... سفید... سفید... سفید... سفید... سفید... سفید... خالق همه چیز از آسمان به زیر آمد و فرمان داد؛ به رقص
برخیزید که کارتان به ویرانیست، مگر در نقطه‌ای دیگر. و زمین باختر فرو ریخت. گفتند برویم تا زنده بمانیم. پس به
سوی خاور گریختند. یک سال گذشت. و دوباره غرش آغاز شد. زمین این بار با سرعتی بیش از گذشته فرو نشست. پس
راه جنوب در پیش گرفتند و جنوب همه سان آسودگی بود. پس گفتند کوه‌ها نه به دریا و دریا نه به کوه. چگونه ویرانی
اینجا را آغاز تواند شد. و این خود آغاز ویرانی بود.

انور می‌آید.

سه ساعت بعد.

مهرداد هنوز همانجا نشسته است. روبرویش حامد ایستاده و به او زل زده است.

حامد: صدامو می‌شنوی؟

مهرداد: [گیج] ... آره..

حامد: خوبی تو؟

مهرداد: کی اومدی؟

حامد: همین الان.

مهرداد: خوابم برده بود؟

حامد: نمی‌دونم. چشات که باز بود. ترسیدم...

مهرداد: از چی؟

حامد: صدات می‌زدم، نمی‌شنیدی انگار.

[مهرداد هنوز گیج به حامد نگاه می‌کند].

حامد: خوبی؟ می‌خواهی چیزی برات بپارم؟

[مهرداد به آرامی بلند می‌شود و نگاهی به اطراف می‌اندازد]

مهرداد: ساعت چنده؟

حامد: دوازده و نیم.

مهرداد: شب؟

حامد: نه. چرا اینجا انقدر تاریکه؟

مهرداد: چطور اومدی تو؟

حامد: هر چی زنگ زدم، باز نکردی. نمی‌دونستم چکار کنم. دیگه می‌خواستم برم، این پیرزن طبقه پائینی درُ باز کرد.

مهرداد: کی؟

حامد: نمی‌دونم.. طبقه اول. نمی‌شناسیش؟

مهرداد: نه.

حامد: گفتم نگران‌شون شدم. اومد، در پائینو باز کرد.

مهرداد: تو ساختمون کسی جز ما نیست.

حامد: یعنی چی؟

- مهرداد: مگه اینجا طبقه اول نیست؟
حامد: حالت خوبه مهرداد؟
[مکث]
مهرداد: چه جوری اومدی تو؟
حامد: در باز بود.
مهرداد: باز بود؟
حامد: .. آره.. خودت باز گذاشتی حتماً..
مهرداد: نه، من باز نداشتم.
حامد: پس چی؟
مهرداد: ... شاید... سیمین باز گذاشته.
حامد: سیمین..؟
مهرداد: شاید وقتی تاریک بوده، اومده بیرون.
حامد: خوبه حالش؟
مهرداد: نمی دونم.
حامد: من اول که اومدم، خواستم چراغ بزوم.. یادم افتاد به سیمین.
مهرداد: نمی دونم چرا یهو خوابم برد؟
حامد: دیدمت، یه آن شوکه شدم. مٹ مرده‌ها شده بودی. گفتم شاید واسه حرفای صبح، یه کاری دادی دست خودت.
مهرداد: تنهایی؟
حامد: آره... باید با کی باشم؟
مهرداد: ... گفتم شاید دیگه نیای.
حامد: مگه می شه نیام؟ همون صبح می خواستم پیام. خودت که می دونی دیگه... اداره شلوغ بود، نتونستم زودتر پیام.
[مهرداد کمی مستاصل است.]
مهرداد: چیزی می خوری برات بیارم؟
حامد: نه.. مرسی.
مهرداد: نمی دونستم به کی زنگ بزوم.
حامد: خوب شد زدی..
مهرداد: ... ممنون که اومدی.
حامد: کاری نکردم... تو دفتر همه چی به هم ریخته بود آخه. نصف نیروها رفته بودن فرودگاه. دیروز که به همه ابلاغ کرده بودن. نیومدی، صفاری مٹ سگ شده بود. کاردش می زدی، خونش در نمی اومد. مجبور شد عکاس از سرویسای دیگه بفرسته فرودگاه.
[مهرداد چیزی نمی گوید]
حامد: سیمین کجاست؟
مهرداد: کجا باید باشه؟
حامد: اینجا همین یه اتاقو داره؟
مهرداد: ... آره.
حامد: رنگت خیلی پریده...

[کمی آب می ریزد و به مهرداد می دهد]

- حامد: بیا.. سیمین حالش چطوره؟
مهرداد: چطور باید باشه؟
حامد: یعنی هیچ فرقی نکرده؟
مهرداد: نه.
حامد: دیگه نرفتین؟
مهرداد: کجا؟
حامد: چه می‌دونم.. پیشِ یه دکترِ دیگه؟
مهرداد: نه...
[مهرداد از جایش برخاسته و سعی می‌کند خود را باز یابد]
حامد: چند وقته نیومده بیرون؟
مهرداد: ... از همون اولش.
[مکث]
حامد: پس چرا می‌گی سیمین درُ باز گذاشته؟
[اسکوت].
مهرداد جوابی نداده و آب را به تمامی می‌نوشد]
حامد: حالا اینجا رو واسه سیمین تاریک کردی یا واسه کار؟
مهرداد: اگه اذیت می‌شی، یه چراغ قرمز اونجا هست. روشنش کن.
حامد: ... نه. بدم نیست. باید یه کم چشم عادت کنه فقط. کلی گشتم تا پیدا کردم اینجا رو. چقدر اسم این کوچه‌ها مسخره‌ست.
اصلاً ترتیب نداره.
مهرداد: ... تو مگه اینجا نیومده بودی قبلاً؟
حامد: شوخی می‌کنی؟
[مکث]
مهرداد: ... نمی‌دونم... یه لحظه فکر کردم اومدی..
حامد: خیلی وقته اینجا باین؟
مهرداد: ... آره.
حامد: چند بار خواستم آدرس بگیرم، بیام سراغت. ولی گفتم شاید مزاحم باشم.
مهرداد: ...
حامد: چقدر پله‌ها زیاده. پیرزنه گفت خیلی بالاست، باور نکردم. ولی خب، خودش بد نیست. واسه دو نفرتون خوبه دیگه. یه کم کوچیک هست، ولی باحاله. دنجه.
[مهرداد از سر بی‌حوصلگی سر تکان می‌دهد].
حامد: بیرون بدجور داره بارون می‌یاد.. خیس خیس شدم. تازه خوبه با ماشین اومدم. رفتی بیرون امروز؟
[مهرداد نگاهش می‌کند. حامد کتش را در آورده و می‌نشیند.
کاغذهایی روی میز است که آن را سرسری واری می‌کند].
حامد: ...خالق همه چیز از آسمان به زیر آمد و... چیه این؟ خودت نوشتی؟
[مهرداد کاغذ را از دستش می‌گیرد]
حامد: امروز... خیلی روز گندی داشتیم. تقریباً همه بچه‌ها رو فرستاده بودن فرودگاه. من موندم دفتر و یکی، دو نفر دیگه. ما هم یه‌بند از صبح داشتیم می‌نوشتیم. می‌خواد فردا ویژه‌نامه در بیاره.

- مهرداد: ... بهم زنگ زدن.
حامد: می‌دونم. [با احتیاط] چی بت گفتن؟
مهرداد: ...
حامد: صفاری حسابی شاکی شده بود. داغ کرده بود. من نمی‌دونم، حالا کلاً مگه می‌خوان چه غلطی بکنن. فقط دنبال اینن یه پولی بگیرن از دولت. می‌شناسیشون که؟ فردا صبح هم می‌رن تو جلسه‌ی استانداری، روزنامه پخش می‌کنن. یعنی عوضی‌تر از خودشون، خودشون.
مهرداد: برام مهم نیست.
[حامد پوزخندی می‌زند]
حامد: اینو که مطمئنم. خب تو هم واسه‌ش مهم نیستی. وقتی فهمید نیومدی بدجور قاطی کرد. یه مشت سر این دختر جدید داد و بیداد کرد. یه مشت سر من غر زد. سیگارش نیفتاد از دسش. راستش.. وقتی هم فهمید من دارم می‌یام سمتت، منو خواست تو دفترش. گفت بت بگم...
مهرداد: [حرفش را قطع می‌کند] بشین...
[اسکوت]
مهرداد: [ملتمسانه] خواهش می‌کنم... بشین.
[حامد می‌نشیند]
حامد: ببین... من نمی‌دونم چته. زنگ زدی، انقدر حالت بد بود، منم ریختم به هم. حالا قشنگ یه بار تعریف کن چی شده.
مهرداد: ده بار گفتم بت.
حامد: [لبخندی می‌زند] آخه یعنی چی؟
[مهرداد به تلخی نگاهش می‌کند]
حامد: حالا کجاست؟
مهرداد: چی؟
حامد: عکسا؟
مهرداد: ... سوزوندمشون.
حامد: یعنی چی؟
مهرداد: ... یعنی همه رو سوزوندم.
حامد: چرا؟
مهرداد: به نظرت چرا؟
[مکث]
حامد: [متعجب] نمی‌دونم چی بت بگم...؟ فقط به نظرم داری خیلی به خودت فشار می‌یاری. ببین... من می‌دونم چقدر کار می‌کنی. همینجا فشار می‌باره به آدم خب. من.. واقعاً می‌گم.. مشکلاتتو می‌فهمم. فشار کار ما هم که کم نیست. به خصوص کار شما. تو هم که اینجا رو کردی...
مهرداد: من تو هیچ عکسی نبودم.
[مکث]
حامد: پاشو بریم بیرون یه چرخه بزنینم..
مهرداد: کلی عکس چاپ کردم از دیشب..
حامد: باشه، بریم بیرون حرف می‌زنیم.
مهرداد: من تو هیچ کدوم نیستیم.

- حامد: آخه یعنی چی؟
- مهرداد: خودمم نمی‌دونم یعنی چی؟ اگه می‌دونستم به تو نمی‌گفتم بیای اینجا. تو عکسا.. جای من خالیه.
- حامد: ببین مهرداد.. جدی می‌گم. اینو بعضی دکترا گفتن. می‌گن اینکه دائم چشتو بذاری رو ویزور، مغز داغون می‌کنه.
- مهرداد: [توجهی به حرفهایش ندارد] من تو هیچ عکسی نبودم... حتی عکسایی که با هم داشتیم...
- [او به موازات با هم حرف می‌زنند]
- حامد: یه مدت نباید عکاسی کنی به نظرم. اینجوری آدم داغون می‌شه. اینجا هم انقدر تاریکه که افسردگی می‌یاره..
- مهرداد: ... من کلی نگاتیو چاپ کردم. تو همه عکسا بودم... ولی الان انگار اصلاً... [فریاد می‌زند] آه.. بس کن.
- [حامد ساکت می‌شود.]
- مهرداد: ... خواهش می‌کنم. ببین حامد... من ازت نخواستم بیای اینجا، اینا رو بگی. کسیو نداشتم بش زنگ بزنی. حالا هم اگه دوست نداری، پاشو برو... چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ فکر می‌کنی حالم خوب نیست، نه؟
- [حامد می‌خندد.]
- مهرداد بلند شده و سعی می‌کند کمی آرام شود]
- حامد: .. چیه؟ چرا ناراحت می‌شی؟ یه نگاه کن به خودت کن. حالت اصلاً نرمال نیست. پشت تلفن یه جوری بودی که من گفتم الان...
- [حرفش را قطع می‌کند]
- حامد: باشه. حالا... کی عکسا رو چاپ کردی؟
- مهرداد: دیشب.
- حامد: تو مطمئنی تو اون عکسا بودی؟
- مهرداد: ... فکر می‌کنی من احمقم؟
- حامد: نه. یعنی.. منظورم اینه که.. ببین.. خب شاید اشتباه کردی.
- مهرداد: یعنی چی اشتباه کردم..؟
- حامد: چه می‌دونم.. آخه.. این که می‌گی.. یعنی چی؟
- [مکث]
- حامد: به سیمین هم گفتی؟
- مهرداد: آره.
- حامد: چی گفت؟
- مهرداد: هیچی.
- حامد: هیچی؟
- مهرداد: گفتم که... الان خیلی وقته دیگه حرف نمی‌زنه..
- حامد: چرا؟
- مهرداد: ...
- حامد: نمی‌تونه حرف بزنه.. یا نمی‌خواد؟
- مهرداد: ... نمی‌دونم.
- حامد: خب.. چکار می‌خوای بکنی؟
- مهرداد: ... چکار باید بکنم؟ دیگه عادت کردم.
- حامد: یعنی تو اصلاً نمی‌بینیش؟
- مهرداد: نه.

- حامد: مگه می‌شه؟
مهرداد: ...
حامد: [کمی صدایش را پائین می‌آورد] یعنی الان داره صدامونو می‌شنوه؟
مهرداد: ... نمی‌دونم.
حامد: خب.. شاید بلایی سرش اومده تو اون اتاق؟
مهرداد: روزی سه، چار بار چراغ خاموش می‌کنم، غذا و سطل می‌دارم تو اتاقش. اگه غذاها رو بر نمی‌داشت، یا سطلشو پر نمی‌کرد، کلاً فکر می‌کردم نیست.
[حامد به سمت اتاق می‌رود]
حامد: خیلی عجیبه.
مهرداد: ...
حامد: کاش می‌شد یه کاری کرد واسه‌ش. خب آخرش که چی؟
مهرداد: چکار می‌تونم بکنم؟
حامد: اینجوری... واقعاً آدم دیوونه می‌شه.
مهرداد: دیشب... خیلی خسته بودم.. از دفتر که برگشتم... انقدر خسته بودم که خواستم بخوابم... اومدم همینجا دراز کشیدم. ولی خوابم نبرد. بلند شدم، خواستم عکسای کنفرانس چاپ کنم.. یه دفعه فرم عکسای شمال دیدم... از پارسال گذاشته بودمشون رو میز، کاریشون نکرده بودم. پارسال تابستون... با سیمین و خانواده‌ش رفته بودیم شمال.
حامد: ...
مهرداد: عکسا رو که ظاهر کردم... شوکه شدم.. وقتی داشتن ظاهر می‌شدن... جای من خالی بود. اولش.. فکر کردم.. شاید یکیشون اینجوری شده.. ولی همه‌شون همونجوری بودن.
حامد: ... کجان؟
مهرداد: گفتم که... سوزوندمشون.
حامد: خب چرا؟
مهرداد: نمی‌دونم.
[مکث. حامد لبخند می‌زند]
مهرداد: خنده داره، نه؟
حامد: ...
مهرداد: آره. واقعاً خنده‌داره. به هر کی بگم می‌خنده.
حامد: حالا چرا سوزوندیشون؟
مهرداد: باید چکارشون می‌کردم؟
[سکوت].
حامد باز چرخ می‌زند]
حامد: کاش می‌اومدی.. می‌رفتیم بیرون یه هوایی عوض می‌کردی. داره بارون خوبی می‌یاد.
مهرداد: ...
حامد: اینجا پنجره نداره؟
مهرداد: ... چرا.
حامد: کجاست؟
مهرداد: بستمش.

- حامد: چرا؟
- مهرداد: ... به خاطر سیمین...
- [مکث]
- حامد: ببین مهرداد... من می فهمم. تو مجبوری اینجوری زندگی کنی، می دونم. حرف من اصلاً این نیست.. تو این مدتی که می - شناسمت... خودت هم می دونی.... هیچ وقت نخواستم تو زندگیت فضولی کنم. ولی خب من به خودم می گم اگه بم اعتماد کردی، داستان زنتو گفتم.. داستان زندگیتو... حتماً می خواهی کمکت کنم، نه؟ ببین. من با اینکه تا حالا ندیدمش... اما باور کن می دونم داره چه زجری می کشه... واقعاً می گم.
- مهرداد: ... چه ربطی داره به اون؟
- حامد: ربط داره. مگه می شه ربط نداشته باشه؟ خب همینا باعث می شه تو هم زجر بکشی. حتی بیشتر از زنت.
- مهرداد: من باش کنار اومدم..
- حامد: کنار اومدی؟
- مهرداد: الان من نمی فهمم منظورت چیه.
- حامد: هیچی. فقط می خوام بگم تو خیلی فشار داری تحمل می کنی.
- مهرداد: من نمی دونم داره چه بلایی سرم می یاد..
- حامد: بیخود گندهش نکن.
- مهرداد: فکر می کنم دیگه نمی تونم پامو از اینجا بذارم بیرون.
- حامد: بسه تو رو خدا. بخاطر یه چیز مسخره می خواهی خودتو اینجا حبس کنی؟
- مهرداد: مسخره..؟
- حامد: آره.. مسخره.
- مهرداد: این که من تو عکسام نیستم، مسخره ست؟
- حامد: به نظر خودت مسخره نیست؟
- مهرداد: یعنی چی؟ تو هر بار که عکس از خودت چاپ می کنی، خودت توش نباشی، مسخره ست؟ .. شدم مثلاً احمقا. از صبح صد دفعه رفتم جلو آینه.
- حامد: چرا خب؟
- مهرداد: چه می دونم. می گم نکنه دیگه اصلاً نیستم.
- [حامد می خندد]
- مهرداد: آره.. بخند. خنده هم داره.
- حامد: ببخشید..
- مهرداد: نخند.
- حامد: چیه بابا؟ ناراحت نشو.. ببین.. یه بار گفتم.. یه بار دیگه هم می گم. ممکنه این قضیه هزار و یه دلیل داشته باشه.
- مهرداد: چه دلیلی؟
- حامد: چه می دونم... مثلاً عکسات ریخته گی داشته باشه یا...
- مهرداد: چرا چرت و پرت می گی؟ می گم همه چی سر جاشه جز من.
- حامد: ببین مهرداد. من می فهمم چی می گی. اتفاقاً بخاطر همینه که بت می گم باید یه فکر اساسی بکنی دیگه. یه لحظه به حرفم گوش کن... ببین... باور کن اگه منم مٹ تو هر روز تو یه اتاق اینجوری باشم که حتی پنجره شم بستن.. تو یه

- خونه‌ای که اینقدر تاریکش کردی که چشم، چشم نمی‌بینه.. اونم با یه زنی که گذاشتیش گوشه‌ی اتاق... [حرفش را می-خورد]. ... ببخشید... منظورم بد نیست. می‌فهمی که؟
- مهرداد: ...
- حامد: نشونه صدامونو؟ هی یادم می‌ره، بلند حرف می‌زنم.
- [اسکوت]
- حامد: حالا این پنجره‌هه کجا بود؟
- مهرداد: .. اونجا.
- حامد: بزرگ بود؟
- مهرداد: ...آره.
- حامد: اینطرف.. طرف کجا می‌شه؟
- مهرداد: ... چه فرقی می‌کنه؟
- حامد: همینجوری...
- مهرداد: اولاً که اومده بودیم اینجا.. باز می‌شد به شهر.. ولی حالا جلوش ساختمون کشیدن.
- حامد: حیف نیست بستیش؟
- مهرداد: ول کن حامد.
- حامد: باشه. ولی واقعاً فکر کن این پنجره‌هه بود، الان بازش می‌کردی. چقدر حالت عوض می‌شد؟
- [مکث]
- حامد: ... صبح که بم زنگ زدی به خودم گفتم حتماً باز دوباره نخواستی بیای، به بهونه‌ای سر هم کردی.
- [مهرداد لبخندی تلخ می‌زند]
- حامد: واقعاً نکنه همه اینا بخاطر همین بوده؟
- مهرداد: حوصله شوخی ندارم...
- حامد: نه، دارم جدی می‌گم. تو از این کارها می‌کنی، نه؟
- مهرداد: بسه تو رو خدا حامد... من حالم خوب نیست.
- حامد: باشه، باشه. ولی جداً خوش به حالت.. من که آرزوم بود تو عکسام نباشم.. من کلاً خیلی بد عکسم.. [می‌خندد] هیچوقت نمی‌ذارم مهرگان آلبوم عکسامونو به کسی نشون بده. دیدی که زنا عادت دارن، هر کی می‌یاد خونه، می‌رن آلبوم عکس می‌یارن نشونش بدن. تازه الان من خیلی خوب شدم. سن آدم که می‌ره بالا جا افتاده‌تر می‌شه. تو که هیچ عکسی از عکسات نداشتی که ببینیم چطوری می‌شه که آدم...
- [مهرداد در این حین خود را به سمت همان سطل جلوی اتاق سیمین کشانده و ناگهان در آن بالا می‌آورد]
- حامد: چی شد...؟
- [مهرداد خود را از سطل جدا می‌کند. حامد به سمت او می‌رود]
- حامد: داری با خودت چکار می‌کنی مهرداد؟ پاشو.. بیا بشین اینجا.. پاشو.
- [مهرداد را روی صندلی می‌نشانند]
- حامد: چیزی می‌خوای برات بیارم؟
- مهرداد: نه.. خوبم.
- حامد: هوای اینجا خیلی خفه‌ست.. بیا یه لحظه بریم بیرون..
- مهرداد: نمی‌خواد..
- حامد: من دارم خفه می‌شم اصلاً..

[حامد کلافه، نمی‌داند که چکار باید بکند. از پارچ روی میز کمی آب در لیوان ریخته و به مهرداد می‌دهد. مهرداد بی آنکه آب را بخورد، لیوان را روی میز می‌گذارد]

حامد: ... خیلی داری خودتو اذیت می‌کنی. اصلاً غذا خوردی؟

مهرداد: نمی‌خوام چیزی.

حامد: تو یخچال چیزی داری بیارم برات؟ یا می‌خوای زنگ بزنی به جایی، یه غذا برات بیارن؟

مهرداد: نمی‌خواد.

حامد: آخه آخرش که چی؟

مهرداد: ولم کن، الان خوب می‌شم.

[حامد رهایش می‌کند.

سکوتی نسبتاً طولانی]

حامد: بهتری؟

مهرداد: آره.

حامد: آخه این چه کاریه داری با خودت می‌کنی؟ حالا.. اصلاً هر چی... قرار نیست که خودتو داغون کنی.

مهرداد: اون کیف بده..

[حامد از چوب لباسی، کیف مهرداد را می‌آورد. مهرداد جعبه قرصهایش را از کیف در می‌آورد]

حامد: قرص چیه؟

[مهرداد بی‌توجه، قرصی را در آورده و می‌خورد]

حامد: بیا امشب بریم خونه‌ی ما...

مهرداد: ...

حامد: اگه عصبانی نمی‌شی.. می‌خوام زنگ بزنی اورژانس.

مهرداد: اورژانس واسه چی؟

حامد: نمی‌دونم.. من نگرانتم.

مهرداد: می‌شه بشینی؟

[مکث. حامد روبروی مهرداد می‌نشیند.

سکوت]

مهرداد: من.. دارم محو می‌شم.. نه؟

حامد: ول کن تو رو خدا مهرداد..

مهرداد: همه‌ش حس می‌کنم داره یه چیزی می‌شه..

حامد: هیچی نمی‌شه.

مهرداد: تو چرا حرفامو باور نمی‌کنی؟

حامد: من حرفاتو باور کردم.

مهرداد: فکر می‌کنی قاط زدم.. نه؟

حامد: نه.. فقط.. حس می‌کنم شاید یه کم بهتر بود الان جای من یه دکتر اینجا باشه.

مهرداد: فکر می‌کنی دیوونه شدم؟

حامد: مهرداد.

مهرداد: من هیچیم نیستم حامد..

حامد: باشه، باشه. من باور کردم حرفاتو. ولی تو که بچه نیستی. جداً... می‌دونی اگه جات بودم چکار می‌کردم؟ می‌گفتم گور بابای همه چی. به خدا اگه جات بودم... دوربینمو بر می‌داشتم، می‌اومدم سر کار. سر خودمو الکی شلوغ می‌کردم که این روزا بگذره. بعدش مرخصی می‌گرفتم، پا می‌شدم، می‌رفتم به طرفی. همه چی یادم می‌رفت.

مهرداد: به همین راحتی؟

حامد: آره.. به همین راحتی. تو که کم چیزای عجیب ندیدی تو زندگیت مهرداد. بیا.. همین داستان زنت.

مهرداد: اون فقط مریضه..

حامد: همین. همین‌ها بت فشار آورده. اصلاً غیر از اون.. فشار کار.. فشار خیلی چیزای دیگه. تو این خراب شده هم که کم نیست. به هر حال از خیلی چیزا باید بگذری. بگی به درک. اصلاً فکر کن واقعا تو چار تا عکس نیستی. خب نباشی. چه کارش می‌شه کرد؟ هزار تا مشکل دیگه داری که باید به اونا فکر کنی. این که چیزی نیست. داریم به جایی زندگی می‌کنیم که خودش می‌خواد بزنه خفته کنه. هیچی سر جاش نیست. هیچی درست نیست. ریده شده به زندگیمون. ولی چاره چیه؟ بالاخره یا باید بزنی خودتو بکشی، یا باید بگی گور باباش. هر چی شد، شد. خودت که دیگه نباید زندگیتو بیشتر از این نابود کنی که.

[به مهرداد نگاه می‌کند که گویی از این حرفها کلافه شده است]

حامد: بعدم مهرداد... در مورد سیمین...

مهرداد: ...

حامد: انمی‌داند حرفش را بزند یا نه [خب... از دستم ناراحت نشو. ولی.. شاید جاهای زیادی باشه...]

مهرداد: بس کن.

حامد: هی نگو بس کن.. بذار اول حرفمو بزnm. گوش کن ببین چی بت می‌گم. من تا حالا ده بار خواستم اینو بگم بت. هر بار که ازش می‌گی، به خودم می‌گم چرا این کارو نمی‌کنه؟ آخه تا کی می‌خوای اینجا نگهش داری؟ الان خیلی جاها هست که.. حالا اگه نتونه درمانش کنه.. لااقل نگهش می‌دارن.

مهرداد: حامد..

حامد: صدایش را پائین می‌آورد [ببین. به لحظه منطقی باش. من می‌دونم دوسش داری، باشه. به موقعی عاشق هم بودین، هرچی. ولی حالا خب.. به اتفاقی افتاده برایش که داره به تو هم فشار می‌یاره. به خدا اینجوری واسه خودش هم بهتره. چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ بذار حرفمو بزnm. برش دار ببرش به جای دیگه. بذار هم اون آروم بشه، هم تو.

مهرداد: می‌شه دیگه چیزی نگی؟

حامد: ببین... فضای اتاقتو عوض کن. این پنجره لعنتیو باز کن.. بیا صبح تا صبح پرده‌شو بزnm، بذار نور بیاد تو اتاق. می‌دونی چیه؟ من فکر می‌کنم... جدی می‌گم... فکر می‌کنم آدم اگه هیچ دردی هم نداشته باشه اینجا بمونه، دیوونه می‌شه.

مهرداد: ...

حامد: مهرداد، تو عکاسی. کارت با نوره. تو که بهتر از من می‌دونی اگه اینجا روشن بشه، چقدر همه چی عوض می‌شه. خودت هم می‌دونی مشکل تو چار تا دونه عکس نیست که حالا چه می‌دونم... مثلاً می‌گی توشون نیستی. به خدا مشکل تو همین وضعیتی که واسه خودت درست کردی. والا من تو اداره که می‌بینمت داغون می‌شم. اصلاً حیف تو نیست که اینجوری داری زندگیتو سیاه می‌کنی. این همه آدم دوست دارن با تو کار کنن. واسه همه اعتباره. ولی چپیدی تو خونه، بیرون نمی‌یای. به بار شده حرف بکیو گوش بدی؟ تو با این زندگی نمی‌تونی دووم بیاری.

مهرداد: بسه.

حامد: سیمین نمی‌تونه اینجا دووم بیاره.

مهرداد: بس کن.

- حامد: بس نمی‌کنم. تو بخاطر زنت نابود کردی خودتو.
مهرداد: حامد...
- حامد: تو هم که پرستار نیستی که.. اینجا رو کردی دخمه.
مهرداد: افریاد می‌زند! بسه حامد. بسه. چی می‌خوای بگی... ها؟ می‌گی من باید ز نمو مٹ آشغال از اینجا بندازم بیرون. من اینقدر گهم؟ یا پنجره رو باز کنم، بذارم نور بیاد، پوسیش باد کنه مٹ وزغ، ها؟
حامد: مهرداد.
- مهرداد: یا می‌خوای مٹ احمقا پیام همه دیوارامو سفید کنم، پارتی راه بندازم، بعد به خودم بگم عوضی بیشعور، گور پدر اینکه تو چار تا عکس، چهره نحسیت نیست، ها...؟
حامد: مهرداد..
- مهرداد: اومدی کمک کنی یا اینکه این چرت و پرتا رو تحویلیم بدی؟ مٹ آشغالیی که می‌نویسی.
[حامد روی صندلی نشسته است. بی‌آنکه چیزی بگوید به مهرداد چشم دوخته است.]
- مهرداد: من خیلی از تو سالم‌ترم که یه ساعته دارم جلوت دست و پا می‌زنم... زنگ زد م بیای به دادم برسی، اومدی به جای کمک می‌گی باید ز نمو بدم تحویل آشغالی. تو اگه زن خودت اینجوری بشه، می‌ری می‌ندازیش یه جا، راحت می‌ری سراغ عشق و حالت، ها؟
- [سکوت. مهرداد گوشه‌ای رفته و به سه‌کنج دیوار تکیه می‌کند تا آرام شود.
حامد سیگاری از پاکت در آورده اما روشن نمی‌کند. کمی با آن بازی کرده و سخت گرفته به نظر می‌رسد.
زمانی نسبتاً طولانی در سکوت می‌گذرد.
حامد به آرامی بلند شده، می‌خواهد کتش را بردارد و برود.]
- مهرداد: کجا؟
حامد: خب.. فکر کنم برم بهتره.
[مکث]
- مهرداد: من.. معذرت می‌خوام.
حامد: نه.. مهم نیست. من نباید اونا رو می‌گفتم.
مهرداد: ببخشید.. حالم زیاد خوب نیست.
حامد: ... من می‌فهمم حالتو.. ولی خب.. من آشغال نویسم. فکر کنم نمی‌تونم بت کمکی کنم.
[مکث]
- مهرداد: گفتم که.. ببخشید.
حامد: مهم نیست. بعداً می‌بینمت.
مهرداد: کجا می‌خوای بری؟
حامد: می‌خوام برم خونه.
[مکث]
- مهرداد: ... می‌شه.. خواهش کنم بمونی..
[حامد نگاهی به مهرداد انداخته. در او وضعی عمیق‌تر از پیش می‌یابد]
- مهرداد: دوست ندارم.. تنها باشم.
حامد: [ابی تفاوت] خب.. من که گفتم.. تو هم بیا بریم خونه‌ی ما..
مهرداد: ... سیمین.. حالش خوب نیست.. نمی‌تونم تو خونه تنهات بذارم..
[حامد کمی مکث کرده و بعد به اکراه برگشته و می‌نشیند]
- حامد: خب... چرا تو بیمارستان نگهش نمی‌دارن؟

مهرداد: نمی‌دونم... گفتن برایش فرقی نمی‌کنه.. اون موقع.. دیگه نمی‌تونستن نگهش دارن.. واسه همینم آوردمش خونه. پوستش تقریباً از بین رفته بود.. نمی‌تونست لباس بپوشه.. تموم بدنش زخم شده بود. دکترش می‌گفت چاره‌ای نیست.. فقط باید تو تاریکی نگهش داری. [زهرخندی می‌زند] منم که کارم همینه.

[مکث]

حامد: چرا یه لابراتوار نمی‌زنی؟

مهرداد: ...

حامد: کارتو از اینجا جدا کن. یه دفتر بزن که اینجا اینجوری نباشه.

[مکث]

حامد: بابات هم عکاس بود، نه؟

[مهرداد سر تکان می‌دهد. مکث]

مهرداد: بچه که بودم.. عاشق اتاق ظهور بودم. بیشتر، عاشق همین تاریکی‌ش. تقریباً تموم تابستونا می‌رفتم عکاسی بابام. یه وقتاییم عکسا رو خودم ظاهر می‌کردم. کلی عکس دارم از اون موقع. خیلیاشونو تا همین امروز هم داشتم. بابام که مرد... عکاسی جمع کردیم.

[حامد دوربین لوبیتلی که روی میز است را بر می‌دارد]

حامد: اینم مال همون موقعه؟

مهرداد: آره.. خیلی دوربین داشتیم. همه رو فروختیم.

حامد: ... چه حیف.

[دوربین را به مهرداد می‌دهد. مهرداد عاشقانه به این خاطره‌ی قدیمی نگاه می‌کند]

مهرداد: من که رفتم دانشگاه، عکسا موند خونه مادرم. ولی ازدواج که کردم، خیلیاشونو آوردم تو زیرزمین.

[مکث]

مهرداد: ... یه بار... با بابام رفته بودیم باغ یه نفر واسه عکاسی. دقیقاً یادم نمی‌یاد کی. یه عروسی بود فکر کنم. خیلی شلوغ بود، منم رفته بودم با بچه‌ها بازی می‌کردم. عروسی که تموم شد، بابام یه عکس گرفت از ما بچه‌ها. شاید باورت نشه، ولی تو عکسه، سیمینم هست.

حامد: جداً..؟

مهرداد: آره.. منم دقیقاً کنارش ایستادم.

حامد: یعنی شما از بچه‌گی همو می‌شناختین؟

مهرداد: خب.. نه اینکه بشناسیم. یعنی، بعداً فهمیدیم که اون روز با هم تو باغ بودیم.

حامد: خیلی جالبه. کی عکسه رو دیدین با هم؟

مهرداد: ازدواج کرده بودیم. یه روز همینجوری.. اتفاقی شد. من خودم اصلاً نمی‌دونستم. سیمین گفت عکس اونو. جالبم اینه که خودم اون عکسه رو چاپ کردم.

حامد: ...

مهرداد: [لبخندش به آرامی محو می‌شود] تو اون هم نبودم...

[...]

مهرداد: ... تموم دیشب داشتم می‌گشتم دنبالش. همه‌ی آلبوما رو برده بودم تو انباری. [مکث] پیداش که کردم... همه‌چی همونجوری بود. [مکث] فقط... یه چیز فرق داشت. من.. دیگه تو عکسه نبودم. سیمین هست. همونجایی که قبلاً بوده. کنار من. اما تنها ایستاده. کنارش هم خالیه.

[اسکوت]

مهرداد: حامد... یه مدته.. هر جا می‌رم... نمی‌دونم واسه تو پیش اومده... حس می‌کنم همه چی الکیه. همه چی ساختگیه. نمی‌دونم چه جور ی بگم... انگار دیگه واسه کسی مهم نیستی. می‌فهمی؟

حامد: ...

مهرداد: چند وقت پیش.. یه خبرنگاری می‌خواست گفتگو کنه واسه صفحه‌شون. سر نمایشگاه عکسام. تموم مدتی که داشت بام حرف می‌زد.. فکر می‌کردم.. اصلاً من براش مهم نیستم. مطمئن بودم فقط داره به خبرش فکر می‌کنه. کلاً جدیداً هر جا می‌رم همینجوریه. با هر کی حرف می‌زنم، هر کاری می‌کنم، کسی حواسش به من نیست. همه منتظرن حرفم تموم شه فقط. انگار اصلاً منو نمی‌بینن. یه بار.. همین حدود یه ماه پیش... تو دفتر هرندی.. با منشی‌شون سر همین قضیه بحثم شد. هر وقت باهش حرف می‌زدم... بم نگاه نمی‌کرد. انگار اصلاً منو نمی‌دید.
[سکوت.]

حامد بلند شده و چرخه در اتاق می‌زند.

حالا کسی باید حرفی بزند

حامد: خب... من نمی‌تونم بگم چیزی که می‌گی عجیب نیست. شاید.. یه کم شبیه اینه که یه روز.. من از خواب که بیدار شم، یه دفعه مهرگان بیاد جیغ بزنه، بگه تو، تو رختخواب شوهر من چکار می‌کنی؟ یه دفعه منو نشناسه.

مهرداد: ... آره...

حامد: [پوزخندی می‌زند] من آشغال نویسم. اما می‌فهمم حرفتو.

مهرداد: خب واقعاً اگه برات پیش بیاد چکار می‌کنی؟

حامد: راستشو بگم یا نه؟

مهرداد: ...

حامد: از خدا خواسته می‌رم یه زن دیگه می‌گیرم. [می‌خندد]

مهرداد: من شوخی نمی‌کنم.

حامد: منم شوخی نمی‌کنم. می‌گم به درک، اصلاً چه بهتر.. می‌رم یه زندگی دیگه درست می‌کنم. یه جای دیگه.

مهرداد: حوصله ندارم حامد.

حامد: چرا می‌خوای پیشت بمونم، وقتی به حرفام اصلاً گوش نمی‌دی؟

مهرداد: چون چرت و پرت می‌گی.

حامد: اصلاً اون دوربینو بده به من...

مهرداد: چکارش داری؟

[حامد دوربین را از مهرداد می‌گیرد]

مهرداد: می‌خوای چکار کنی؟

حامد: می‌خوام ازت عکس بگیرم.

مهرداد: از من؟

حامد: آره. اشکالی داره؟ می‌خوام ببینم واقعاً هستی یا غیب شدی؟

مهرداد: بده من.. مسخره بازی در نیار..

[مهرداد دوربین را از دست حامد می‌قاپد]

حامد: چی شد؟ خب بدهش من.

مهرداد: چرا نمی‌خوای بفهمی؟

حامد: من نمی‌خوام بفهمم یا تو؟

مهرداد: صد بار از صبح تا حالا همه چیو گفتم برات.

- حامد: چته مهرداد؟ من فقط می خوام یه عکس ازت بگیرم.
مهرداد: نمی خواد عکس بگیری.
حامد: من نمی دونم، تو انگار نمی خوای کسی کمکت کنه.
مهرداد: ... تو می خوای کمک کنی؟
حامد: تو می ذاری؟
مهرداد: [تقریباً داد می زند] تو کمک نمی کنی.. فقط نشستتی اینجا منو مسخره می کنی.
حامد: مهرداد... خسته‌م کردی.. بیا یه بار درست با هم حرف بزنیم.
[مکث]
حامد: می شه یه سؤال ازت بپرسم؟ ... اونا باهات چکار داشتن؟
[مکث]
مهرداد: [عصبی] چی می خوای بگی؟
حامد: ... تو دیگه واسه اونا کار نمی کنی، نه؟
مهرداد: کیا؟
حامد: خودت می دونی..
[مکث]
حامد: اونا اومدن سراغت. خواستن باز برایشون کار کنی، نه؟
[مهرداد ناگهان متوجه چیزی می شود]
مهرداد: تو... تنها نیستی...
حامد: ...
مهرداد: کسی اینجاست..؟ ... اونا با تو اومدن..، نه؟
حامد: نه.
[مهرداد با اضطراب به سمت در می رود. در را باز کرده و بیرون را نگاه می کند].
مهرداد: اونا کجان؟
حامد: کسی نیست.
مهرداد: دروغ نگو.
حامد: من تنهام مهرداد.
[مهرداد دوباره بیرون را نگاه کرده و سپس، مضطرب و پریشان برگشته و روبروی حامد می ایستد]
مهرداد: تو از کجا می دونی؟
حامد: چیو؟
مهرداد: اینکه اونا برگشتن؟
حامد: بشین مهرداد.
مهرداد: جواب منو بده.
[حامد از جایش بلند می شود و به سمت در رفته، آن را می بندد].
مهرداد: کی درُ برات باز کرد؟
حامد: بت که گفتم.
مهرداد: دروغ می گی.
حامد: آروم باش مهرداد. کسی نمی دونه من اومدم اینجا.

- مهرداد: شاید اونا اومدن دنبالت؟
حامد: کسی دنبالم نیومده.
مهرداد: اگه بیان، امکان نداره بفهمی.
حامد: می گم کسی دنبالم نیومده.
[مهرداد، پریشان روی صندلی می نشیند. حامد می خواهد حرفی بزند که نمی داند باید بگوید یا نه]
حامد: تو اون اتاق کیه مهرداد...؟
مهرداد: ... چی؟
حامد: .. می گم تو اون اتاق کیه؟
مهرداد: چی داری می گی؟
حامد: خودت می دونی.
مهرداد: چیو؟
حامد: مهرداد.. اینو همه تو دفتر می دونن.
مهرداد: که چی؟
حامد: به من بگو.. تو از چی می ترسی؟
مهرداد: من نمی فهمم... وایسا ببینم... منظورت چیه می گی تو اون اتاق کیه؟
حامد: مهرداد..
مهرداد: چیو تو دفتر همه می دونن؟
حامد: من همه چیو می دونم..
مهرداد: جواب منو بده..
حامد: تو خیلی وقته واسه اونا کار می کنی.
مهرداد: من خیلی وقته دیگه باهاشون کار نمی کنم.
حامد: پس اونا چی می خواستن؟
مهرداد: هیچی.
حامد: دروغ نگو.
مهرداد: گفتم که.. هیچی.
حامد: مهرداد.
مهرداد: می خواستن برگردم.. قبول نکردم.
حامد: قبول نکردی؟
مهرداد: نه.
حامد: اونا ازت خواستن برگردی، تو هم قبول نکردی!
مهرداد: [صدایش را بالا می برد] نه. قبول نکردم.
[مکث]
حامد: خب پس دیگه از چی می ترسی؟
مهرداد: از هیچ چی..
حامد: تو رو خدا بسه..
مهرداد: چی تو رو خدا..؟ تو فکر می کنی من دیوونهم؟ اصلاً اونا کی ان؟ فکر می کنی چون به اونا گفتم نه...

- حامد: مهرداد.. آروم باش..
- مهرداد: افریاد می‌زند! هی به من نگو آروم باش.
- [مکث]
- مهرداد: چیو تو دفتر همه می‌دونن؟
- حامد: ...
- مهرداد: با توام.. می‌گم چیو تو دفتر همه می‌دونن؟
- حامد: دیروز کجا بودی؟
- مهرداد: یعنی چی؟
- حامد: چرا نمی‌یای دفتر؟
- مهرداد: من دیروز دفتر بودم.
- حامد: نبود. تو دیروز نیومدی.
- مهرداد: چرا چرند می‌گی.. من دیشب تا دیروقت دفتر بودم..
- حامد: تو دیروز اصلاً دفتر نیومدی...
- مهرداد: حامد.. تو چته؟
- [مکث]
- مهرداد: من دیروز از صبح ساعت هشت اومدم دفتر، صفاری نیومده بود، بچه‌شو برده بود دانشگاه، ساعت دوازده اومد. من عکسای سمپوزیومو دادم به منشی که اصلاحیه...
- [آرام آرام سکوت می‌کند]
- مهرداد: چرا جواب منو نمی‌دی؟
- حامد: جواب چیو؟
- مهرداد: تو دفتر در مورد من چی می‌گن؟
- حامد: ول کن مهرداد.
- مهرداد: من دیگه با اونا نیستم.
- حامد: تو هنوز واسه شون عکس می‌گیری.
- مهرداد: نمی‌گیرم.
- حامد: پس چرا باز اومدن سراغت؟
- مهرداد: من نمی‌دونم. نمی‌دونم چرا باز اومدن. من هر کاری ازم خواستن، گفتم نه. گفتم هر غلطی خواستین بکنین.. اما من دیگه نیستم.
- [مکث. حامد چیزی نمی‌گوید و حتی به مهرداد نیز نگاهی نمی‌کند]
- مهرداد: شما چتونه؟ ها؟
- [مکث]
- حامد: تو اصلاً زن نداری، نه؟
- مهرداد: چی داری می‌گی؟ ...
- حامد: ... هیچکی زن تو رو ندیده.
- مهرداد: تو خودت.. تا همین چند دقیقه پیش.. داشتی از سیمین می‌پرسیدی..
- [مکث]
- مهرداد متعجب به حامد نگاه می‌کند]

- مهرداد: همه تو دفتر مٹ تو فکر می کنن؟
- حامد: مهرداد.. تو با هیچکی حرف نمی زنی..
- مهرداد: چون با کسی کاری ندارم، فکر می کنین دیوونه شدم؟
- حامد: همه می دونن اونا اومدن دنبالت..
- مهرداد: این به اونا هیچ ربطی نداره..
- حامد: داره، ربط داره.
- مهرداد: ربط نداره.
- حامد: اگه نداشت اینجوری به هم نمی ریختی.
- مهرداد: من به هم نریختم.
- حامد: پس چرا اینقدر می ترسی..؟
- مهرداد: من از هیچی نمی ترسم..
- حامد: این داستانا رو سر هم کردی، فقط چون بشون گفتی باهاشون نمی ری؟
- مهرداد: کدوم داستانا رو؟
- حامد: تو رو خدا بسه مهرداد..
- مهرداد: چرا حرفمو باور نمی کنی؟
- حامد: باید باور کنم؟
- مهرداد: ... اگه باور نمی کنی چرا اینجایی...؟ ها؟ چرا نرفتی؟
- حامد: کی تو اون اتاقه؟
- مهرداد: زنم.
- حامد: داری دروغ می گی؟
- مهرداد: سیمین تو اتاقه.
- حامد: بسه مهرداد.
- مهرداد: تو چه مرگته؟
- حامد: می گم کی تو اتاقه؟
- مهرداد: سیمین..
- حامد: [تقریباً داد می زند] داری دروغ می گی..
- مهرداد: او نیز فریاد می زند [سیمین تو اتاقه.
[سکوت.
- حامد عصبی از جایش بلند می شود]
- حامد: من تا حالا باید از اینجا می رفتم.. اما موندم واسه خاطر تو. واسه تو، می فهمی. [ادامه نمی دهد] من که می دونم چرا این قصه ها رو سر هم می کنی. فقط چون حاضر نشدی دیگه با اونا کار کنی. اگه انقدر ازشون می ترسی، خب چرا باهاشون ادامه نمی دی؟ پس دیگه لطفاً نیا، هی بشین واسه ما درباره زنت بگو... کدوم زن؟
- [حامد می خواهد به سمت در اتاق برود.]
- مهرداد: کجا داری می ری؟
- حامد: می خوام یه بار ببینم این زنی که داری می گی کجاست؟
- [مهرداد جلوی او را می گیرد]
- مهرداد: نمی دارم بری...

حامد: چیه..؟ می ترسی؟

[مهرداد، عصبی یقه‌اش را می‌گیرد]

مهرداد: تو درباره من چی فکر می‌کنی.. ها؟ شما چی فکر می‌کنین؟

[حامد یقه‌اش را رها می‌کند.]

حامد: هیچی.. ما هیچی فکر نمی‌کنیم. من چی ازت می‌دونم، ها؟ هشت ماهه می‌شناسمت، اما حتی یه بار هم نشده ببینم

دست برداری از این مسخره بازیات. واقعاً حیف تو نیست؟ تو یه وقتی بهترین عکاس ما بودی بدبخت. ببین چکار کردی با خودت. الان همه تو روزنامه می‌دونن مخت تعطیل شده. همه می‌دونن زده به سرت. همه‌ش نشستنی واسه خودت چرت و پرت بافتی که چه می‌دونم.. مثلاً زنت تو اتاق گیر کرده. کدوم زن؟ چرا می‌خوای منو مجبور کنی همه‌ش جلوت فیلم بازی کنم؟ اصلاً من اشتباه کردم. صفاری راست می‌گه... هیچکی نمی‌تونه به تو کمک کنه..

[حامد کتش را برداشته و می‌خواهد برود]

مهرداد: بیا..

[از جیبش یک عکس در آورده. یک عکس قدیمی که آن را روی میز می‌کوبد.]

حامد در آستانه‌ی در متوقف می‌شود]

مهرداد: بیا.. اینو ببین.

[مکث.]

حامد آرام برگشته و عکس را برداشته و با تعجب نگاه می‌کند.

[سکوت.]

مهرداد: [آرام شده] نتونستم بسوزونمش.

[مهرداد سیگاری می‌گیراند]

مهرداد: همون عکسه‌ست. تو باغ. می‌بینی...؟ من تو عکس نیستم. سمت راست اونایی که نشستن... سیمینه. کنارش هم جای

منه.

[حامد به عکس خیره شده و هیچ نمی‌گوید]

مهرداد: می‌بینی..؟ همه بچه‌ها هستن. شاید خیلیا بشون الان مرده باشن، نمی‌دونم. اما همه‌شون تو عکسن. فقط من...

[سکوتی نسبتاً طولانی.]

حامد آرام نشست است و هنوز به عکس نگاه می‌کند.

مهرداد شمرده و به سختی حرف می‌زند]

مهرداد: ... چند سال پیش که اومدن.. من نمی‌دونستم قراره چکار کنم. فکر می‌کردم، اینم مٹ همه کاراست. اما نبود. یه سال بود

که ازشون خبر نداشتم. خیالم راحت شده بود که گورشون گم کردن. ولی باز پیداشون شد. ازم خواستن کلاً از دفتر روزنامه بیام بیرون. خواستن دیگه فقط واسه اونا عکس بگیرم. دیگه همه چیزم می‌دونستن... حتی سیمین.

[مکث]

حامد: دقیقاً چی ازت می‌خوان؟

مهرداد: همه چیمو..

[سکوت]

مهرداد: یه روزی هم می‌یان سراغ تو... دست از سرت بر نمی‌دارن... خودت هم نمی‌دونی چرا تو رو انتخاب کردن... ولی دیگه ولت

نمی‌کنن... تو هم باید کاریو انجام بدی که اونا می‌خوان.. اگه بگی نه... یه روز صبح... از خواب که بیدار می‌شی... اولش.. فکر می‌کنی اینم مٹ همه‌ی روزاست. ولی همه چی عوض شده. اونوقت مهرگان می‌یاد، جیبی می‌زنه که تو رختخواب

شوهر من چکار می‌کنی؟

[مکث]

مهرداد: الانم... دیگه خودم می‌دونم باید چکار کنم. تو هم.. اگه می‌خوای بری... برو.

[حامد به مهرداد چشم دوخته که نگاهش نمی‌کند.

بلند می‌شود و می‌ایستد.

کماکان کتش در دستش است]

حامد: می‌خواهی چکار کنی؟

مهرداد: برات مهمه؟ ... تو که حرفامو بار نکردی..؟!]

[سکوت نسبتاً طولانی]

مهرداد: می‌خوام اینجا رو آتیش بزنم.

[سکوت.

مهرداد عکس را برداشته، فندک زده و آن را آتش می‌زند]

مهرداد: اونا وحشی‌ان حامد... هر وقت خواستن.. باید باهاشون بری... وقتی هم نخواستن.. می‌ذارن کنار. همه جا هم هستن. از

این در که بری بیرون... هر جا رو نگاه کنی می‌بینیشون. همه جا منتظرن تا رد شی. دیگه مَثِ خود ما شدن. لباس

پوشیدنشون، حرف زندنشون.. تموم عمر هم.. باید باهاشون بسازی. مجبورت می‌کنن بشی مَثِ خودشون.. دیگه کم‌کم

یادت می‌ره خودت کی بودی. اگه بخوای با یکی باشی.. باید از اونها باشه، حتی بچت هم.. وقتی به دنیا بیاد.. از اوناست.

همهٔ زندگیت دستشونه. اصلاً ازشون به دنیا می‌یای. یه روزی هم همونا خاکت می‌کنن...

[سکوت.

مهرداد به حامد نگاه می‌کند]

مهرداد: الانم... برو خونه... دیگه فهمیدم.. هیچکی نمی‌تونه به من کمک کنه.. [به طعنه] بیرون داره بارون خوبی می‌یاد. فقط

مواظب باش خیس نشی..

[حامد مستأصل به سمت در می‌رود.

سکوت.

حامد در آستانه‌ی در بر می‌گردد و باز به مهرداد نگاه می‌کند که به خاکسترِ عکس روی میز چشم دوخته است]

حامد: مهرداد...

[...]

حامد: باید یه چیزی بت بگم...

مهرداد: ...

[حامد نمی‌داند باید بگوید یا نه.]

حامد: اونا...

مهرداد: ...

حامد: ...اونا اخراجت کردن.

مهرداد: ...

حامد: امروز... منو خواستن... ازم در مورد تو سوال کردن...

مهرداد: ...

حامد: به صفاری گفتن که نباید برگرده. من خیلی سعی کردم جلوشونو بگیرم، ولی صفاری...

[سکوتی بسیار طولانی.

مهرداد به شدت عصبیست.

ناگهان از جایش بر می‌خواهد]

مهرداد: دیگه مهم نیست...

حامد: ببخشید... من نتونستم کاری کنم...

مهرداد: گفتم که.. مهم نیست..

مهرداد به سمت در اتاق می‌رود، اما گویی منصرف می‌شود. به نظر عصبی و کلافه می‌رسد.
صدایش به آهنگی خفه می‌ماند، لاجرم سعی می‌کند خشمش را نمایان نکند.
حامد متوجه رفتار غیر طبیعی مهرداد شده است]

حامد: بهتره من برم..

مهرداد: اگه می‌خوای.. می‌تونم بمونی.

حامد: نه.. بهتره برم.

مهرداد عصبی سیگاری بر می‌دارد. سیگار را گوشه لبش گذاشته، فندک می‌زند. اما فندک گاز ندارد. چند بار امتحان می‌کند. آنقدر فندک زده تا عصبی آن را پرت می‌کند. ناگهان زیر گریه می‌زند. حامد در آستانه‌ی در، عصبی و مأیوسانه او را نگاه می‌کند و بی‌آنکه چیزی بگوید می‌خواهد برود که ناگهان خشکش می‌زند.
حضور زنی را می‌بیند پوشیده در پارچه‌های سفید. زنی که یا می‌تواند بر صندلی چرخدار نشسته باشد یا به رقص پری- واره‌ای می‌ماند از حباب نازک. با موهایی بلند، تاب خورده و سفید، پیچیده در کلاف‌های شنگرف و ارغوانی. حامد، سرشار از هیجان، با نگاهی آمیخته از ترس و تعجب، حرکت آرام زن را دنبال می‌کند که بالای سر مهرداد می‌ایستد. زنی بی-واسطه، مانند تمامی زنان، اما چنان شگرف که اندام‌ها و پیکره‌ها را به چالش می‌کشد.
او سیمین است.

و ما او را نمی‌بینیم. تنها تجسم او در پیکره‌ی اتاق جریان می‌یابد تا همه، ناتوان از دیدن او به فضای خالی حرکتش نگاه کنند. نه... هیچ کسی و هیچ چیز در صحنه نیست. این تجسم بسیار آرام و متین، در امتداد اتاق قدم بر می‌دارد. چنان که گویی مهرداد و حامد او را می‌بینند.
مهرداد، حق هقش را تمام کرده، سرش را بلند می‌کند و بی‌آنکه از هیجان آکنده شود به وهم زنی می‌نگرد که حالا روبرویش نشسته است.]

مهرداد: بلاخره اومدی بیرون...!!

[حامد از وحشت و شگفتی چیزی نمی‌گوید.]

مهرداد: چقدر عوض شدی...!

[مهرداد آرام بلند شده و بالای سر زن می‌ایستد.]

مهرداد: ... چرا منو تنها گذاشتی...؟ من.. دلم خیلی برات تنگ شده بود...

[بعد دستانش را بر گیسوان نامرئی و بلند زن می‌کشد.

حامد وحشتزده عقب می‌رود.]

مهرداد: خیلی وقته بت دست نزدم... چقدر خوب شدی. دیگه نور اذیتت نمی‌کنه، نه؟ می‌بینی حامد؟ سیمین اومده...

[حالا حامد در آستانه در می‌خکوب شده است.

نور به آرامی می‌رود]

پیتر و

: سفید... سیاه... سیاه... سیاه... سیاه...
 زمین دیگر بار غرید و فرو نشست. این بار چنان عظیم تر که دو بار دگر را همسنگی اش نبود. پس اندیشیدند آنچه را که خالق گفت. آخرین نقطه را یافتیم و کار حیاطمان به کوچ آخر اوفتاد. و دریا را گذر کردند و سنگ را. راه شمال، راه درازی بود. آنجا ابدیت بود و حیات. پس رسیدند و خانه علم کردند و رقصیدند. و ندانستند آنچه پیرند که پای به گور ساییده-اند. و چون می رقصیدند بسان برگ از انجیرین فرو می ریختند.

انور می آید.

همان جا، چند روز بعد.

در صحنه تنها حامد حضور دارد که در چهارچوب در ایستاده است.

حامد: خانم مهام... کسی اینجا نیست...؟ ببخشید.. چراغای اینجا روشن نمی شه ظاهراً.. مهرداد..

[اسکوت.]

حامد به آرامی وارد خانه می شود

حامد: من چیزی نمی بینم. اگه صدامو می شنوین، جواب بدین لطفاً... سیمین خانم... من.. یه هفته ست از مهرداد خبر ندارم. خواهش می کنم اگه هستین یه چیزی بگین... ببخشید... من نمی خوام این دروا کنم.

[مستأصل بر می گردد. متوجه دیوار شده و سعی می کند کاغذ دیواری را پاره کرده و از زیر آن تخته‌ی چوبی بزرگی را که روی پنجره میخ شده است، بکند. اما تنها بخش کوچکی از گوشه‌ی چوب می شکند و ستون نور شوکه کننده‌ای از آن منفذ، وارد خانه می شود.]

سپس به سمت میز رفته و چیزهای روی آن را واری می کند. به دوربین می رسد. آن را از کاور در می آورد و نگاه می کند. سپس متوجه تلفن شده و به پیغامهای تلفن گوش می کند.

- سلام... مهرداد... نیستی خونه؟ صفاری می خواد بات حرف بزنه. لطفاً گوشو بردار. الو... مهرداد، بابا اینا می گن عکاس نداریم فرودگاه. هر جور شده، خودتو باید برسونی. الو...

[بعدی را می زند.]

- الو... آقای مهام.. ببخشید که پیام می دارم، دکتر ازم خواستن بهتون بگم...

[قطع شده به مکالمه بعدی می رود. صدای خود حامد]

- الو. سلام مهرداد... ببین، من با صفاری صحبت کردم.. قرار شد برگردی سر کار...

[بعدی. باز صدای خود حامد]

- الو، مهرداد... معلومه کجایی؟ الان چهار روزه هر چی زنگ می زنی...

[بعدی. باز هم صدای حامد]

- الو.. الو.. من دارم می یام اونجا. مهرداد.. سیمین خانم.. نمی خواین جواب بدین؟...

[تلفنهای را قطع می کند. روی صندلی نشسته و سرش را میان دستهایش می گیرد. کمی می گذرد. تلفن را برداشته و شماره‌ای می گیرد.]

حامد: الو... سلام. ببخشید.. خواستم خبر یه گمشده رو بدم. من... نه... یه مرد... دقیقاً نمی دونم... فکر کنم حدود چهل ساله. بله... من همکارشونم. الان یه هفته‌ی می شه... خوب... من اینجا نبودم. آره، من الان خونه شونم. نه... نه... فکر نمی کنم کسی داشته باشه... البته.. خودش می گفت با زنی زندگی می کنه. آخه یه مشکلی هست.. چی؟ بله.. بله.. یادداشت کنید...

انور می رود.

این بار صدای ضبط شده‌ی حامد را خواهیم شنید.

: نمی‌دونم گفتن این چیزا به وضعیتی که الان دارم کمک می‌تونه بکنه یا نه. ولی یه چیزی شده که نمی‌تونم نگم. [مکث]
گوش می‌کنی؟ من... حس می‌کنم دارم محو می‌شم. مٹ بخار... مٹ یه رنگ که تو لیوان آب پاشیدنش.

بهار هشتاد و پنج